ستایش «خجسته» از دریا
و نفرینش به «آهن» *

تازگی نمایشی دیدیم از خجسته خانم‌کیا . در تالاری جمع وجور و خودمانی . بالوله‌های مقوائی دور دهن نور افکن‌ها . و باز خجالت «مفت بلیط داشتن» والخ ... و چه سگدویها و چه دوستیهای دست زیربال‌کنندهٔ دیگران ... و ما فقط تماشاگر . و غیره ... و پرده‌سازی صحنه‌ها از سهراب سپهری . وموفق هم . و با حال هم . در عین حال‌که زحمتی بیهوده . (خواهم‌گفت چرا) اما نمایش . اصلا نمایش نبود . یك جلسهٔ استماع شعر بود . منتها نه همچون انجمن های ادبی با حبذا و احسنت و با معامله‌های زیرجلی حضرات شعرا .. و غیره. جماعتی بودیم و آرام نشستیم و شعرهارا گوش دادیم . عیالم ناراحت بود و هی می‌جنبیدکه «آخر چرا این‌جور ؟...» و من یادداشت می‌کردم . و درضمن‌آرزو می‌کردم که‌کاش ظرافت زبان خجسته‌خانم‌را اکبر رادی‌هم میداشت (درافول)... بهرجهت . مطلب این بودکه میدیدم خجسته‌کیا بالگوی «ستایش دریا» چیزی باسم «آهن» درآورده . یعنی از ستایش نفرینی . و بزبان نیاز ، قیام . و قیامی سخت زنانه . ناچار بدجوری ازآب درآمده بود. و بدتر از همه اینکه به‌آخر خطش روی دیوار هم‌که برسی «درخاك‌کویر فرورفتن» است . باین طریق دیدم باز باید مروری‌کرد به «ستایش دریا» ــ که پارسال درآمد و هیچیك از فضلا ندیدندش و یادداشت های من‌بانتظار افاضات ایشان همین جور خاك خورد ــ و بعد پرداخت به «آهن» .

«ستایش دریا» ــ مجموعهٔ چهار قطعه‌برای نمایش ــ یك دفتر شعر است. ازصفحهٔ اول درآن باعصمت‌کودکی‌طرفی‌که «انگشتش‌را می‌جود وحظ‌میکند...» (وچه‌جور ؟ آنهم روی صحنه !) تا صفحهٔ آخر که گل را چیده است و باور نمی‌کندکه نتوان ازنوکاشتش .

سروکار ما در این دفتر بازنی است‌که مدام در انتظار است و بامردی که مدام سربهوا است. یادر جستجوی ماجرا ــ زن ومردی همدورهٔ آدم وحوا ــ و بعد با خاك است و باد و گیاه و بیابان . و دریا و سنگ و شب و جنگل

* «ستایش دریا» ــ ۵۷ صفحه ــ چاپ اوزالیدخانه ــ تهران ۴۳
«آهن» ــ نمایش در ۵ پرده ــ اجرا شد در ۱۰ آبان ۱۳۴۳

و طوفان . عوامل بدوی خلقت ، که شعر در دامن ایشان شکفت . واساطیر هم. «ستایش دریا» یك بازگشت صد و بیست سی درجه است به اساطیر . و بزبانی شاعرانه. وچه سخت است شعر فارسی را برصحنه‌ای نمایش دادن ! وآیا این نیز خود یك بازگشت نیست ؟ من یك وقتی باین قضیه اشاره‌ای کرده‌ام که چرا تآتر نویس‌ها زبان شعر را قرض می‌کنند (آرش ــ آبان ۱۳۴۰) و اکنون بیفزایم که شاید چون روزگاری بود و نوشینی بود وگمان‌کرده بودکه روی یك صحنه بالای یك منبر (تریبون) است و می‌توان هرجا خطابه خواند (و باز شاید چون همسر و همکار آن حضرت ــ که یاد هردوشان بخیر باد ــ لرتا خانم اصلا ارمنی بود و در فارسی لهجه داشت . بله ؟) . و پس از او شاگردانش هم دراین اشتباه ماندند وکاررا بجائی‌کشاندندکه درکارهای تآتری اسکوئی و جعفری‌من اغب زبان را «شمری» دیده‌ام . و اکنون . ــ آیا خجسته خانم نیز نه‌بغرار از ابتذال خطابیات آن حضرات است که چنین به شعر بازگشته ؟ من سؤال می‌کنم.

شایدهم بقول‌حضرت‌فردیدکه نقل‌میکند ازدیگر فضلای‌فلاسفه بعلت این‌است که‌خجسته‌خانم‌دردوره‌ای‌حرف‌میزندکه‌اصلاامکان «مکالمه»نیست. چراکه‌یك‌طرف بیش نیست . دو نفر روبروی هم نشسته‌اند . این درست ــ اماگوش‌ها فقط بدرون باز است . و حرف هم میزنند ــ اما هرکس حرف خودش را می‌شنود . نوشین فریاد زنده باد ــ مرده باد را و خجسته خانم زمزمهٔ شعر را . ویادتان باشدکه فقط سه‌تای اول قطعات «ستایش دریا» مکالمه است وآخری اصلاف محاکات است. یعنی در تنهائی حرف زدن . یعنی سرتوی چاه‌کردن . اما این هم‌هست‌که دریك مکالمه مخاطب معین است . اما در محاکات مخاطب نداری . پس راحت‌تری . یا فقط خود .. مخاطبی . یا همه‌اند . بسته باینکه چه جورگفته باشی . شاید هم (این «شعر ــ محاکات» خجستهٔ‌کیا) برای این است‌که مامردها عادت نکرده‌ایم حرف زنهارا بشنویم ؟ می‌بینیدکه من فقط سؤال می‌کنم .

زن درین دفتر «همچون باران باطراوت و بیرنگ» است (ص۲۵)ــ همچون ساقهٔ نهالی نازك (ص ۳۰) ــ چون شاخهٔ‌گل شکسته‌ای خمیده روی زمین افتاده (ص ۴۳) است ــ یایك ستارهٔ دنباله‌دارکه ازآسمان‌کنده شده وروی خاك (ص ۵۱) افتاده . یا انگار یك تکه ابر است وگیسوانش بوی باران میدهد (ص ۵۱) . و دست‌آخر چون تکه ابری شفاف وگذرا راه میرود (ص ۵۲) .

باصطلاح فضلای روانکاو (!) آیا این «نارسیسیسم» است ؟ ونوع‌دیگری فروغ فرخ‌زادی بودن ؟ یا مشخصات آن موجود اثیری «بوف‌کور» است ؟ که هدایت درعالم «واقع» ازو «لکاته» ساخته است ؟ و اصلا نکند که هدایت این دوگانگی وجود زن را درست دیده باشد ؟ آخر ازکنارگودبازی را بهترمی‌بینی. وآنوقت اگر اثری از موجود اثیری در «ستایش دریا» دیدی ــ سراغ «لکاته» را در «اسیر» بگیر تا «عصیان» . مواظب باشیدکه بحث از اخلاق نیست . ومن

هم فقط حدس میزنم .

اما مرد . درین دفتر عریان است و محتاج پیالهٔ شراب (ص ۲۶) که زن بدهانش بگذارد (ادای خیام ؟ یا ــ باز هم بقول حضرات روانکاو ــ تقاضای «زن ــ مادر» بودن ؟) و مدام در سفر است یا در جستجو است یا بانتظار کشتی است یا بانتظار خوابیدن طوفان . یا شبانی است که گوسفندهایش را گرگ برده یا اصلا رفته و باز نمی‌گردد ... وزن درین دفتر همه‌جا تنها است . لمس‌کنندهٔ تنهائی است . و ناچار بانتظار همدم است . همدمی که خاك را بشناسد و شعرش‌را و استعاره هارا . (فروغ فرخزاد هم تنها بود اما با تنهائی یك شمع جمع . یا با چنین تظاهری.) و مردکه سربهوا است و در طلب ماجرا و فراموش‌کنندهٔ غم تنهائی ــ در ماجراها و سفرها و دور از پابندی ــ او هم منتظر است . منتظر که کشتی برسد ــ که طوفان بخوابد ــ که شاه‌ماهی مراد بدهد ــ ... اصلا درین دفتر همه منتظرند . و راستی منتظر چه ؟ ــ معجزه ؟ یا ظهور یا شق‌القمر؟ یــا زیارت خضر ؟ گویا سؤال بیمورد است . چون «سمبل» ها روشنند اما بهرصورت این جوری است که خجسته‌خانم ما را به عوالم اساطیری میبرد . عوالمی که در آنها هرلحظه معجزه‌ای باید بوقوع بپیوندد . چون هیچ چیز برمدار عادی نیست . طبیعی نیست . صیاد شاه‌ماهی را بدریا برمی‌گرداند تا مراد بگیرد . یا ــ درست و حسابی نقل‌کنم : ــ «هرزنی چهل غروب چهل قطره خونش را به گل سفید بدهد بعد از چهل روزگل زنده میشود» (ص ۵۶) ــ و این یعنی بلبل سرگشته ؟ (چه عیب دارد . ارث پدرکسی که نیست ! بله . من حکم‌می‌کنم.)

ستایش خجسته خانم از دریا مکالمه‌ای‌است میان زنی ومردی . مکالمه‌ای در حضور و مکالمه‌ای درغیاب . یعنی مقابلهٔ تنهائی‌ها . چند جمله‌ای نقل‌کنم :

ــ مرد مثل هرروز رفت روکوهها و توبیابانها خار بچیند منم انگار روز های دیگر تنها ماندم ــ ص ۵۴

ــ صدای زن : ــ نه . من یك در بسته‌ام . تو (ای مرد) آب روانی . من ماندنی‌ام (اساطیر وسنت ؟ یا عامل‌پذیرا ؟ یعنی معمول؟) و تو میروی ــ ص۲۸

ــ زن ــ زمین مال من است . همانطورکه موجها مال تست ــ ص ۲۸

ــ من یك زنم تو یك مردی . بیابان ما را بهم نزدیك‌کرده غصهٔ هم را بشنویم ــ ص ۴۸

ــ مرد رفت من تنها ماندم . (ص ۵۶) والخ ...

این‌زن‌کیست ؟ و آن مرد کیست ؟ گرچه بازی «سمبل» ها روشن است: زمین یاکره و دریا ــ زن و مرد ــ سکون و تحرك ــ زمین وکوه سکون ــ دریا و موج حرکت ــ و سیب سرخ (ولی یــادمان باشدکه ثمرهٔ ممنوع پیش ماگندم است . سیب مال آنوری‌ها است . پس غرب‌زدگی ؟) و الخ ... اما پیش ازین‌ها باید دانست که این زن و مردکجا بسر میبرند ؟ باز نقل‌کنم :

شب های این شهر خیلی تاریك است . ص ۱۹ .
ــ چه شهر خلوتی ! از جاده تااینجا هیچکس را ندیدم . ص ۵
ــ ناخدای پیر ساحلش راگم‌کرده . ص ۲۲ .
ــ پشت این درها هیچکس نیست . ص۳
ــ پنجره‌هایش باز میشود برای تماشا و حسرت (من می‌نوشتم تماشای حسرت) . ص ۲۰
ــ آخرین کشتی خیلی وقت است‌که رفته . ص٤
ــ ای‌هرکه هستی ! ازین‌جا برو . تو این بیابان‌گلی نیست . همه‌اش خار است . ــ صفحهٔ آخر .
ــ و همه‌جا سکوت ووحشت است . ــ ص ۵۷ .

و بعد همه‌جا انتظار است‌که دیدیم و غربت‌زدگی است و تنهائی و تقاضای همدم . حتی برای‌گپی . و باین طریق «ستایش دریا» پیش ازینکه نمازی باشد یا نیازی ــ آیا یك سند نیست ؟ و یادمان باشدکه نسب نامهٔ این سند به دو پشت شیخ شهید نوری است . بهرصورت مسلم اینکه تاکنون ما مردها فریاد میزدیم . بحاصل یابی‌حاصل . و اکنون نوبت زنها هم رسیده است . اما مبادا ادای ما را در بیاورید ! ما خیلی‌کج رفته‌ایم ... و راستی اگر بیداری اینهمه دفتر شعر را در اجتماع هم میداشتیم ؟ ... درست است‌که شعرگاهی فقط پیشگوئی میکند. اما آیا نمی‌شود آرزوکردکه ... والخ ؟ بله . من‌آرزو می‌کنم .

و حالا برویم سراغ «آهن» . نمایشنامه‌ای‌که اخیراً دیدیم :

نمایش «آهن» حکایت از جفتی میکندکه از شهری می‌گریزند و بـه جنگلی پناه میبرند . از شهر می‌گریزند بعلت دلالی‌هایش ــ دیوار هایش ــ معامله‌اش ــ رکودش ــ مردابش و خفقانش و نیز بعلت اینکه زنی دل مردی را زده است و نیز بعلت اینکه جدال هست ــ جنگ هست . و مرز هست . با شهر همسایه . و جفت ما می‌خواهند «بکارند وکاشته بشوند» ناچار برج عاجشان را وسط جنگل میبرند . بصورت یك‌آلونك فرنگی‌ساز ! اما در شهر همسایه آشتی می‌کنند . «آتش» را میدهند و «آهن‌های درشت» را می‌گیرند . و جنگل را میبرند و بجای آلونك حضرات جاده میسازند تا رفت وآمد تسریع بشود . زن بشهر برمی‌گردد تا همرنگ جماعت بشود و مرد بجای‌کوه و بیابان به‌کویر میزند. خوب . یعنی این جوری مشکل ما با غرب طرح شده است ؟ جواب این سؤال هرچه باشد بهرصورت خجسته خانم «همدم» «ستایش دریا» راگیرآورده . و برش‌داشته برده توی برج سبز جنگل ... اما حیف‌که دیگر هیچ‌جا فرصت‌همدمی نیست . چون دیدیم‌که امکان مکالمه نیست . باید همه علائق راگذاشت وگریخت. یعنی جز ازآخرالزمان تنهائی ؟ وقتی یك سر نخ کار آدم به عالم اساطیر رسیدـ سردیگرش لابد باید خبر از علائم آخرالزمان بدهد ! ولی از شما چه پنهان این

حرف و سخن «آپوکالیپسی» علیا مخدره به‌گوش فقرا نشست. آخر «آخرالزمان» من‌هم برای‌خودش نشانه‌های مخصوصی‌دارد. مراجعه‌کنید به‌جلدسیزدهم «بحار».

نمایش همان حرکات آرام را داشت . همان وقفه ها . همان زمانهای خالی . و همان «اینرسی» (ایضا رجوع‌کنید به‌آرش ــ آبان ۱۳۴۰) وهمان سکوت های میان گفتار . و همان هوای اساطیری «ستایش دریا» (عصا وکفش آهنی ــ قصر طلا ــ طلسم ــ فرار به جنگل و الخ ...) و همان جملات زیبا (شب‌ها چکه‌چکه در من می‌چکید ــ یا ــ ما اینجا کاشته شده‌ایم و الخ ...) و تعبیرهای دل‌نشین . و اصلا نمایش جوری بودکه برای دیدنش نیازی به‌چشم نداشتی . از بس در شعر شفاهی خجسته خانم همه چیز خوب وصف میشود . برای شنیدنش فقط گوش کافی است . وآنوقت این سؤال پیش می‌آید که پس چه زحمت بیهوده‌ای به یك نقاش ... که صحنه را بیاراید ؟ و اصلا چرا آنهمه تقسیمات و پرده‌بندی‌ها ؟ امتیاز اصلی تکه‌های نمایش میان پیش‌گفتار بود باخود پرده‌ها . یادست بالامیان پردهٔ اول ودوم . ولی از سومی تا آخری همه چیز دنبال هم بود . و یکسره . یك پردهٔ تازه یك فرصت تازه است برای حرف‌دیگری یا واقعهٔ دیگری . وگرنه حتی پرده‌ها تاب‌برنمی‌آورد وآخرکار جر می‌خورد.

موفق‌ترین بازیکن‌ها شمسی فضل‌اللهی بود . حرکاتش مثل حرف‌هایش مالیخولیائی ــ نه معهود ــ و نه برمدار عادی . بازیکنی‌که برای دیدنش چشم هم باید میداشتی. بعد مهدی سحابی‌که بدجوری جویده حرف‌میزد. البته‌که جویده حرف زدن میتواند شخصی را در داستانی بسازد ولی وقتی قرار است طرف یك مقدار شعر بخواند چطور ؟... اما عزت پریان . خیال‌کرده بود با اخم‌کردن می‌توان وزنه‌ای از تلخی به‌گفتار داد . اگر خود خجسته‌خانم جای اوبازی‌می‌کرد بهتر نبود؟ اما منصور ملکی (دلال) سرجای خودش ایستاده بود و سرحرف خودش . حضورش معنی میداد . وبه«ملانکولی» بازی‌دیگران. وبعد دایه‌بودکه تا وقتی حرف از دهن خودش میزد پذیرفته بود . اما امان ازوقتی‌که او هم‌سازش را باحرفهای دیگران‌کوك می‌کرد. و «امان» تراز این‌گردنهای‌کج همهٔ زنها ! و بی‌انصاف‌ها هیچکدامشان جرأت نمی‌کردند به‌چشم تماشاچی بنگرند . جز یکی دوبار جوانك (مهدی سحابی) . پریان به‌زمین ــ مهر به سقف ــ دایه به‌روبرو و جوانك به‌آسمان‌های دور خیره بودند . آیا نویسنده فکر این راکرده است‌که ترس بازیکن‌ها ــ یعنی ترس خود او ؟وآنوقت قیام ؟

«مهر» گویندهٔ آن مقدار مطالب نویسنده بودکه سردرگم میان عوالم «لکاته‌ای ــ اثیری» است . عزت پریان‌گویندهٔ آن قسمت‌که «ملانکولیك» است ــ جوان گویندهٔ آن قسمت‌که «انگری یانگ وومن» باز ی‌است . و دایه آن قسمت را می‌گفت‌که از مادرها به‌ارث می‌بریم و دلال آن قسمت را کـه «تندرکیا» درآخرین «شاهین»اش طـرح میکند ــ بعنوان سرمشق هـای

اقتصادی . می‌بینیدکه بهرصورت مختصر اختلافی هم میان بازیکن‌ها بود تاگمان نکنی‌که همهٔ حرف‌هارا یك نفر می‌توانست بخواند . اماکار ازآنجا شروع می‌کرد به لنگیدن‌که هرکدام بوی حرفهای دیگری را میدادند و بعد ازآنجا سخت می‌لنگیدکه تك مضراب اجتماعیات و سیاسیات پارازیت مزاحمی می‌شد برای زمزمهٔ این «ارکستر ملانکونیك دوشامبر» (می‌بخشید !) . قضیه آتش (نفت؟) و آهن های درشت (مصنوع غربی ؟ یا توپ و تانك بالاخص ؟) و آزمایش (لابداتمی) و مرز الخ ... را می‌گویم . این مثلا علائم آخرالزمان . و بعده بده بستان ها و خراب شدن هوارش سرآلونك یك جفت کبوتر کنار چشمه نشسته و دیگر مطالب ... این جورجاها بودکه فریادآدم درمی‌آمد . چون جنگل وزمین و آب و کوه که در «ستایش دریا» عوامل سازنده بودند و تکیه‌کلام و سازندهٔ هوا و فضا ــ اینجاها بدجوری وجه‌المصالحه شده بودند . و به پیرمقی هم . ونه وجه‌المصالحهٔ دوشهر ، بلکه وجه‌المصالحه بگیر و بستان میان بازیکن وتماشاچی. عین جاروبی به دمب حرفی‌که بسوراخ‌گوش نمی‌رفت . اینهمه عوامل طبیعی اگر درآن دفتر معنایی داشتند باین علت بودکه آن دفتر ــ شعری بود وگپی بـا خواننده‌ای در تنهایی وآن هم به‌رمز . بی‌وساطت نور و صحنه و بیاوبرو . اما اینجاکه رفت وآمدآدمهای واقعی گنگی‌هـا را می‌گرفت و صراحت بجایش می‌گذاشت ...؟

و اما این «آهن‌های درشت» که باید در مقابل دادن «آتش» می‌گرفتند بدجوری درشت بود . حتی زمخت . و از ظرافت خجستهٔ‌کیا نمی‌برازید . وتازه عقده و عقده‌گشائی ودیگر قزعبلات ازین نوع را بدجوری لوس‌کرده بود. وبعد اصلا ماکجای‌کاریم ؟ نکند در «پارچین» دارند موشك به‌کرهٔ مریخ می‌فرستند و ما خبر نداریم ؟! بله ؟ ــ علیا مخدرهٔ محترم ! ما حتی وسیلهٔ آزمایش هم نیستیم . ما را فقط میدوشند . ما وسیلهٔ معامله هم نیستیم . حتی‌گاو نه‌من شیرده هم . فقط شتر نقاره‌خانهٔ نادریم . این بگوشمان باشد ! همان شترهایی‌که تنور روی پشتشان گذاشتند و تویش بته الو کردند و پشت حیوان‌که داغ شدکلافه شد و زد بقلب لشکر هند والخ ...

از شما چه پنهان‌که من «آتش» خجسته خانم را هم چیزی در همین حدودگرفتم . گرچه خود او با این زنجمورهٔ مترقی درآوردن ... شاید خواسته باشد حرفی را بزبان دیگری و برای آدمهائی دیگر ــ مثلا در یك «فستیوال» بین‌المللی تآتر ! ــ بزند . که هیبیب هورا ... و الخ . ولی خیال می‌کنید تازه از ما می‌پذیرند ؟ این‌ها ادا است . عین‌کارهای هنرهای زیبا . «گود زورخانه» درست می‌کند یا «قالی‌بافی» . اما باگفتارانگریزی . و برای‌که؟برای‌جهانگردان. بله ما قاقیم .

تنها حرف حساب «آهن» غربت از طبیعت بود . که در «ستایش دریا»

داشتیمش . بصورت ساده‌اش غربت یك شهری ازآب وخاك وکشت ورشدطبیعی ــ و این اولین غم غربت همهٔ آنهائی است‌که در «جنگل آسفالت» بسرمیبرند ــ و بصورت استعاری شده‌اش بازگشت به عالم اساطیرکه اشاره کردم . اما آیا بهتر نبودکه خجسته خانم این یك حرف درست را تنها دردهان یکی از بازیکن‌ها میگذاشت وبعدآن‌حرف‌های «ملانکولیك» را دردهان یکی‌دیگر وهمین‌جور...؟ میدانید دراین‌جور موارد نمی‌شود نسخه‌نوشت. اما لابدهرکاری‌راهی دارد. وتو وقتی دیدی‌که پای‌کار می‌لنگد ناچار از خودت می‌پرسی چرا ؟ و آخر لنگی ازکجا بود ؟ وآنوقت حدس‌هایی میزنی . و این‌ها حدس‌ها .

از سیمین پرسیدم : ــ عیال ، نکند می‌خواست قضیهٔ دیگری را مطرح کند ؟

گفت : ــ نمیدانم . نه چندان صریح بودکه بشود یك جائی دست برویش گذاشت . اما بهرصورت دعوای همیشگی دوزن برای تصاحب یك مرد را من دیدم و زنها بانتظار انتخاب مردها نشسته‌اند همین بازی‌ها است .

گفتم : ــ خوب . چه می‌گوئی دربارهٔ به «کویرگریختن»؟

گفت : ــ این‌که ... میدانی یعنی فرار . و هرفراری یعنی نــوعی «فراستریشن» . چه ترجمه می‌کنی ؟ وازدگی ؟

گفتم : ــ مثلا. اما درعوض «مهر» برگشت به‌شهر. این‌را چه‌می‌گویی؟

گفت : ــ چه فایده ؟ رفت‌که مثل سگها سر مزبله بنشیند . خودش گفت. یادت هست ؟ این‌که نشدکار . هرچه هم دنیاگند باشد من می‌خواهم در ادبیات گندزدائی‌اش بکنم .

گفتم : ــ خوب ببینم . فکر نمی‌کنی خجسته خانم بیش از هرچیز درین «آهن» از «ملانکولیك» شدن خودش خبر میداد ؟

گفت : چرا . و حسنش همین بود .

گفتم : ــ چرا حسنش ؟

گفت : ــ مگر نگفتم‌گندزدائی ؟ بیماری زدائی هم ازین نوع است .

گفتم : ــ خدا از دهنت بشنود .

و نکتهٔ آخر اینکه حالا وضع باآن زمان فرق‌کرده است‌که «فرسی» یك لنگه پاآمد وسط‌گود وتحویلش‌گرفتیم . چراکه علمی بود و در مقابل ملی بازیهای «نصیریان» سبز شده‌بود . اما حالا دیگر بذرها درنمایشنامه‌نویسی یکسره از «زمین» سبز شده‌اند . «گوهرمراد» سر از چاه لال‌بازیها درآورده و سراغ زمین رفته («عزاداران به‌یل» گرچه قصه است من نمایش دیدمشان) و «اکبر رادی» در «افول» حسابی طلوع‌کرده است و از میان مزارع هم . (وسرآنها سلامت‌که شیفتهٔ حرف و سخن سرسیری شهرها شده‌اند !) و «بهرام بیضائی» آدمهای‌کوچك‌کوچه را (یعنی عروسك هــای خیمه‌شب‌بازی را) در تن بزرگ

قهرمان‌ها فروکرده است و ناکامی این نه در جای خود بودن را قطره قطره بکام صحنه ریخته است . صرف‌نظر از خود نصیریان وآن پیشکسوتیها (باجوانمرد) و نیز صرف‌نظر از ساحشور و نصیریان بازیها (درآلونك) . و بهرصورت دنیای نمایش ونمایشنامه‌نویسی حالا دیگر دنیائی شده است حسابی رها شده از نوشین مآبی و دراماتیك بازی هنرهای زیبا . با عرض و طولی وکیابیائی و حریفان برومند و حرف فراوان و دعویها . و در چنین وضعی خجسته خانم سخت باید مواظب خودش باشد . که من طالع خجسته‌ای برای نمایش می‌بینم .

جلال آل‌احمد
۱۱ آبان ۴۳

نگاهی به «افول»

نمایشنامه در پنج پرده
نوشته‌ی اکبر رادی

حرف از «سپیده‌دمی» است و «بیلچه‌ئی خون‌آلود» و «مرگی هولناك» و«نگاه نگران» مردی «کنار پنجره» و «مسافرت ناگهانی» همان مرد ، وشك شك به‌آنکه رفته ، چه دستپاچه . و آن «نگاه» ، چه مخفی . وآن «بیلچه» ، چه خون‌آلود . و برگشتی به‌صدا ، ودفاعی ساکت .

آه محکومیت آن مرد حتمی است : جنایت با دستهای غیر ...

در اینجا مردی‌که «پاگون از روی‌کول امنیه» میکند ، مردی‌که معتقد است : «ــ آنها [نارستانیها] سرنوشت‌شان توی دست منست . کافی است سرشان را بالا بگیرند ، تا خوشبختی‌آنهارا ترك‌کند .» و یك وقت ، تنها بخاطر یك خانه پوسیده‌اش تهیك خیابان‌کج درآمده ، یعنی «غلامعلی‌کسمائی» مالك ۴۵۰ جریب زمین و ، و ، و .. در شرایط ناباوری مورد شك و قضاوت «فرخ» برادرزاده‌اش قرار میگیرد : «ــ من نمی‌توانم آن بیلچه خون‌آلود ، مسافرت ناگهانی شما درآن سپیده دم ، آن مرگ ظالمانه را ..»

بله .. او نمی‌تواند هیچیك از اینها را ــ سوای عمویش ــ فراموش کند : «ــ حس میکنم به دستهای من ، یك لخته خون چسبیده .»

عدل دراینجاست . فرخ به عمویش پشت میکند . و در این برگشت «انگشتر»ی پرت میشود .

کسمائی میماند ودخترش ، وحرفی دردناك : «ــ من مثل یك بچه یتیم